

## مرثیه ای برای یک دوران سپری شده

من مسعود علی محمدی و امیرآقا محمدی را دورادور در شیراز دیده بودم. در شیراز این دو یک زوج جدانشدنی بودند و خاطره من از آن دو فقط این بود که امیر روی ترک موتور مسعود سوار می‌شد و مسعود عینک دودی سیاهی با قاب کامل مثل عینک جوشکاری به چشمانش می‌زد و مسعود با آن حالت اخمو و جدی و امیر با آن ظاهر خنده رو در سطح خیابان‌های شیراز از یک جای دانشگاه به جای دیگر می‌رفتند. بعدها به همین دلیل یکی از القابی که در دانشگاه شریف به این دو داده بودیم این بود: هاچ، زنبور عسل.

بعدها وقتی که به دانشگاه شریف آمدم از نزدیک با او و چند نفر دیگر که زودتر از ما دوره فوق لیسانس را شروع کرده بودند از جمله احمد شیرزاد و محمدرضا ابوالحسنی و مسعود مهذب آشنا شدم. سال‌های 65 و 66 بود که دامنه جنگ به موشک باران تهران رسیده بود و ما وقتی در کلاس درس دکتر گلشنی می‌نشستیم تا نظریه میدان یاد بگیریم یک مرتبه صدای مهیب اصابت موشک برای چند لحظه جریان کلاس را قطع می‌کرد. دکتر گلشنی لحظه ای صبر می‌کرد و بعد دوباره درس را شروع می‌کرد. وقتی هم که نزدیکی‌های غروب می‌شد و به دلیل خاموشی شهر دیگر نمی‌شد تخته سیاه را دید دکتر اردلان که درس ذرات بنیادی می‌داد چراغ قوه قلمی اش را بر می‌داشت و همان دایره ده سانتی روی تخته سیاه را روشن می‌کرد تا ما همان یک ذره را ببینیم و پیش برویم.

سال 67 که رسید هم جنگ تمام شد و هم اولین دوره دکتری فیزیک در داخل کشور در همان دانشگاه صنعتی شریف به همت استادانش دکتر اردلان، گلشنی، ارفعی، منصوری و صمیمی و بعضی دیگر شروع شد. دوره اول با همان شش نفر که ما بودیم پا گرفت و طبیعی بود که همه ما ذرات بنیادی بخوانیم. تا این موقع اگر چه همه ما حزب‌اللهی نبودیم ولی دیگر دوستان صمیمی شده بودیم و زوج هاچ زنبور عسل هم می‌توانستند من را به خاطر پالتوی خیلی مندرس و بلندم راسکولنیکوف صدا بزنند.

مسعود را وقتی که از دور می‌دید با آن قیافه اخم آلود و جدی‌اش، باخود می‌گفتی این آدم را با یک من عسل هم نمی‌شود خورد ولی کافی بود که چند وقتی با او همسفر یا هم درس یا هم‌کلاس شوی تا بفهمی چقدر شوخ طبع است. او دقیقاً برخلاف ضرب المثل رایج زبان فارسی از دور زهره می‌برد و از نزدیک دل شوخ طبعی‌اش به خصوص وقتی گل می‌کرد که با هم کار می‌کردیم و درس می‌خواندیم و او به شوخی شروع می‌کرد به رجز خواندن که در رجز خواندن‌های با مزه هم‌تا نداشت طوری که تا سال‌ها بعد که دیگر از هم دور افتاده بودیم و امکان همکاری نداشتیم من همچنان دلم لک زده بود برای این‌که یک موضوعی چیزی پیدا کنم و باز با هم کار کنیم. افسوس که این فرصت دیگر هیچ وقت دست نداد.

در دورانی که در شریف بودیم چند درس را نشستیم و با هم خواندیم و بعد در چندسالی که در پژوهشگاه دانش‌های بنیادی که آن موقع مرکز تحقیقات فیزیک نظری خوانده می‌شد بودیم سه چهار مقاله با هم و با محمد خرمی نوشتیم که همه اش مربوط بود به مدل‌های پخش و برهم کنش یک بعدی، از آن موضوع‌های مجرد که به درد هیچ کاربردی نمی‌خوردند الا این‌که ما را از غم و غصه دنیای بیرون رها می‌کرد. یادم می‌آید که یک روز موقع غروب در یکی از آن اتاقک‌های کوچک ساختمان قدیم مرکز تحقیقات فیزیک نظری من و مسعود نشسته بودیم و داشتیم روی مساله‌ای کار می‌کردیم. آن موقع روز آن ساختمان متروکه قدیمی و سوت و کور که انگار یک جای فراموش شده در تهران بود با پرت افتادگی ما و هم دوره‌ای هایمان از دنیای بیرون قرابت عجیبی داشت. درحالی که روی کاغذ خم شده بودیم و با روابط و معادلات ور می‌رفتیم و طبق معمول شوخی می‌کردیم به یک مرتبه سر بر می‌داشتیم و می‌گفتیم راستی راستی که فقط احمق‌هایی مثل ما دلشان را به این چیزها خوش می‌کنند، و حال آن‌که بیرون از این جا و توی جامعه خیلی‌ها بدنبال پول درآوردن‌های اساسی هستند و بعد غش غش می‌خندیدیم. این شوخی‌ها و خنده‌ها و رجز خوانی‌های مسعود بود که بیش از هر چیز کارکردن با او را برای آدم خوشایند می‌کرد.

او زودتر از همه ما فارغ‌التحصیل شد و توانست اسم اش را به عنوان اولین فارغ‌التحصیل دوره دکتری داخل کشور ثبت کند. خیلی زود هم در خانه‌اش مهمانی مفصلی گرفت و همه هم دوره‌ای‌ها و استادان دانشکده را دعوت کرد؛ مهمانی‌ای که تا سال‌های سال دست مایه همه دوستان شد برای شوخی‌های کوچک و ماندگار؛ این که چرا ما این همه پرت بودیم که به این فکر نیافتاده بودیم برایش یک هدیه کوچک ببریم و این که او را به خاطر رجزهایی که برای این مهمانی شام می‌گفت ملقب کنیم به «میرزا مسعودخان سرمونی» و او دامن به رخ ما بکشد که هیچ کدام ما جرات و جسارت‌دادن یک مهمانی فارغ‌التحصیلی مثل او را نداریم و واقعاً هم هیچ کدام از ما مهمانی ندادیم بجز محمدرضا ابوالحسنی.

آن موقع که دانشجو بودیم و هرچی مقاله فیزیک در عمرمان دیده بودیم اسم‌های فرنگی جک و جان و دیوید و باب روی خود داشت اصلن باور نمی‌کردیم روزی ما هم بتوانیم مقاله‌ای بنویسیم که اسم‌های مسعود و احمد و امیر و این جور چیزها رویش باشد. ورد زبان ما و به خصوص مسعود این بود که ما ممکن است بتوانیم در «کیهان بچه‌ها» که آن موقع هنوز چاپ می‌شد، مقاله‌ای بنویسیم و فارغ التحصیل شویم. ولی بالاخره اولین مقاله را یکی از ماها نوشت؛ درست یادم نیست کی؛ و این سد بزرگ نا باورانه شکسته شد. امروز دیگر مقاله نوشتن آسان شده‌است و هر دانشجوی فوق لیسانسی می‌واند امیدوار باشد که برای تشریح مقاله‌ای نیز داشته باشد بدون این که به یاد بیاورد این راه سنگلاخ را کسانی مثل مسعود علی محمدی هموار کرده اند.

در سال‌هایی که در مرکز تحقیقات فیزیک نظری بودیم، ما که تازه با خط و ربط تحقیق و مقاله خواندن و مقاله نوشتن و سخنرانی و سمینار و کنفرانس آشنا شده بودیم همه کار می‌کردیم جز فیزیک هسته‌ای که اصلن بلد نبودیم یا حتی فیزیک ذرات بنیادی که درس‌اش را خوانده بودیم. بیشتر به دلیل تنوع طلبی‌ای که هرکدام از ما داشتیم و فکر می‌کردیم که همه نباید متخصص و سرآمد یک راه باریک باشیم؛ قضاوتی که اکنون ممکن است اشتباه به نظر برسد؛ هرکدام از ما به یک راه رفتیم. مسعود تنوع طلبی‌اش بیش از ما بود و روی چیزهای متفاوت و بی ربطی کار می‌کرد؛ و طبیعتن مثل کارهای همه ما موضوعاتی بودند به شدت غیر کاربردی و مجرد که حتی بعضی‌هایشان حتی در همان دنیای فیزیک نظری هم از کاربرد و آزمایشگاه و این جور چیزها دور بودند مثل کاری که مسعود روی اثر کوانتومی هال در سطوح ریمانی کرد که سطوح ریمانی‌اش را از نظریه ریسمان یعنی تز دکترایش یاد گرفته بود و اثر کوانتومی هال را به زور به آن چسبانده بود، موضوعی که تا مدت‌ها دست مایه‌ای برای سربه سرگذاشتن من با او بود.

تنوع طلبی‌اش تا آنجا بود که بعد ها وقتی ما فارغ التحصیلان دوره اول و چند تا از بچه‌های جدیدتر مثل خرمی؛ شریعتی؛ فتح‌اللهی؛ لنگری و اجتهادی تصمیم گرفتیم هر از چند گاهی دور هم جمع شویم یکی از موضوعات همیشگی خنده و تفریح ما این بود که به او می‌گفتیم بالاخره این کمیته جایزه نوبل اگر بخواهد به تو جایزه بدهد باید در چه رشته‌ای این جایزه را اهدا کند و او هم مثل همیشه در جواب دادن و رجز خواندن هیچ کم نمی‌آورد. البته همه ما بخوبی می‌دانستیم که کارهایمان همه کارهای خیلی کوچکی هستند که تنها راه را برای کارهای بزرگ آینده هموار می‌کنند و تا گرفتن جایزه نوبل توسط فیزیکدانی که کاملن تربیت شده و مقیم ایران باشد حد اقل سه چهار نسل و چندین دهه راه باقی مانده است.

چند سال پیش وقتی که هرکدام از ما در یکی از دانشگاه‌های کشور مشغول به کار شده بودیم و تصمیم گرفتیم که برای زنده نگاه داشتن یاد ایام قدیم هر دو سه ماه یک بار دور هم جمع شویم هرکسی اسمی را پیشنهاد کرده بود و آخر سر این جمع اسمی را به خود گرفت که مسعود با طنز همیشگی‌اش روی آن گذاشته بود؛ انجمن سپید میوان جوان. انجمنی که هیچ موضوعیتی نداشت جز زنده نگه داشتن ارتباط بین آدم‌های خوش خیال در این دنیای شلوغ و دیوانه؛ انجمنی که به زحمت می‌شد اعضای آن را قانع کرد که در یک موضوع بحثی جدی را پیش ببرند. مسعود معمولاً پای ثابت این مهمانی‌ها بود و وقتی که می‌آمد شادی و تفریح ما بیشتر از همیشه می‌شد.

سال‌ها پیش وقتی که تازه تصمیم گرفته بودیم در ایران بمانیم فکر می‌کردیم که از همتایان خارجی و یا فرنگ رفته خود فقط چیزهای اندکی کم داریم؛ یک هوای سالم که آلوده به سرب و هزار جور مواد بیماری‌زا ی دیگر نیست بعلاوه یک آسمان آبی و یک زندگی مرفه؛ اندکی محیط علمی بزرگ و پرهیجان با رفت و آمد دانشمندان جورواجور؛ اندکی امکانات کتابخانه‌ای و مجلات و کامپیوتر و اینترنت؛ کمی آسایش خیال؛ مقدار خیلی کمی امکان شرکت در کنفرانس‌های متنوع؛ یک محیط زیبای دانشگاهی مثل آن‌ها که در کتاب‌ها و صفشان را خوانده بودیم که در طبیعت غرق شده باشد و بتوانی برای الهام گرفتن ساعت‌ها در آن قدم بزنی و همین خوب نداشتن همه این‌ها می‌ارزید به چیزی که ما می‌خواستیم.

آن موقع که جوان تر بودم و تازه دانشجوی دکتری شده بودم دوست داشتم کتاب‌های خاطرات و سرگذشت فیزیکدان‌های غربی را بخوانم؛ کتابهایی که معمولاً در سالهای پایانی کار علمی نوشته شده و مملو بودند از خاطرات گوناگون از کشف‌ها، ایده‌ها، آدم‌ها، مکان‌ها، شهرها و کشورها و اغلب همراه آن نوع سرخوشی و سرزندگی طبیعی که در زندگی اروپایی‌ها و امریکایی‌ها دیده می‌شود. با خودم فکر می‌کردم که شاید بیشترین کاری که ما می‌توانیم انجام دهیم آن است که نشان دهیم که می‌توان در ایران ماند و بتدریج سنتی از کار علمی در حوزه علوم جدید را بوجود آورد که الهام بخش نسل‌های آینده دانشجویان باشد؛ طوری که دیگر آرزویشان نوشته مقاله در کیهان بچه‌ها نباشد. درس خواندن در شرایط سخت با امکانات خیلی کم؛ زندگی و کار در هوای آلوده و ناپاک که هر روز به آهستگی و سماجت؛ سموم‌اش را به بدن تو و خانواده‌ات تزریق می‌کند؛ زندگی در شرایط روزانه‌ای که گرفتاری‌های فراوان روحی و جسمی‌اش هیچ فرصتی را برای برنامه‌ریزی و نظم‌کاری باقی نمی‌گذارد و مجبوری برای پیدا کردن یک ساعت؛ فقط یک ساعت آرامش خیال که در گوشه‌ای بنشین و محاسبه‌ای را انجام بدهی بجنگی؛ به این هدف بزرگ می‌ارزید ولی امروز که صبح سرد بیست و چهار دی ماه سال 88 است و من خودم را برای رفتن به تشییع جنازه دوست دیرین و 25 ساله ام آماده می‌کنم احساس می‌کنم که ما برای این انتخاب‌بهای بسیار گزافی پرداخت کرده ایم.

آن موقع هرگز فکر نمی کردیم که سال‌ها بعد در یک صبح سرد زمستان وقتی که مسعود تمامی این سختی‌ها و دشواری‌ها را پشت سر گذاشته است؛ وقتی که سال‌های سال درس خوانده و درس داده و دیگر نوشتن مقاله در کیهان بچه‌ها که هیچ؛ نوشتن مقاله در فیزیکال ریویو هم برایش خوشحالی به بار نمی آورد؛ و تازه می رود که در سالیان دراز پیش رو؛ ماحصل تجربیاتی را که با گذر از سالهای سخت از انقلاب و تعطیلی دانشگاه گرفته تا جنگ و ویرانی و بازسازی و بحران‌های پی‌درپی اندوخته است به دانشجویانش یاد بدهد؛ یک مامور بی رحم و خونسرد که در انتهای کوچه ایستاده است و او را نظاره می‌کند؛ می‌تواند تنها با فشار یک دکمه همه این سال‌های گذشته و آینده را در یک لحظه برق آسا فشرده کند و آن را به بارانی از ساچمه‌های مرگبار؛ به یک مغز متلاشی شده روی کف حیاط، و به جیغ بهت‌آلود همسر و فرزند تبدیل کند.

دل‌م می‌خواهد که بر ترس غلبه کنم؛ دل‌م می‌خواهد که فکر کنم زندگی خودم؛ همسر و فرزندانم لااقل پایان منصفانه‌ای خواهند داشت. دل‌م می‌خواهد که لااقل این حق را داشته باشم که پیکر بی‌جانم بر روی دوش دانشجویانم؛ دوستان نزدیکم و خانواده‌ام و کسانی که لااقل نام مرا یک بار شنیده‌اند؛ آنهم بدون شعار و هیاهو و با سکوت حمل شود. من در کلام درمانده‌ام و تنها با کورسوی یک شعله نحیف در اعماق قلبم زندگی می‌کنم. این شعله‌ای است که دوندگانی از دانشجویان قدیم آن را از پیشینیان خود گرفته‌اند؛ و افتان و خیزان و مجروح و خسته به آیندگان می‌سپارند.

وحید کریمی پور

دانشکده فیزیک؛ دانشگاه صنعتی شریف

بیست و چهارم دی ماه 1388